

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

« تحریم کابوس های کتابخانه ، به شرط وصل بودن اینترنت »

در کتابخانه قفل است!... حتما اشتباهی شده... نگاهی به فضای کتابخانه می اندازم ، قفسه ها و کتاب ها و هیچکس!... کسی در کتابخانه نیست... پشت میز تحویل هم کسی نیست... متصدی اصلی هم نیست... و اسیر لوس بازی سیلی زدن به خود برای درک بیداری یا خواب هم نمی شوم!... بیدارم و شش دنگ... درنگ می کنم... سر در نمی آورم... فقط چند دقیقه ای در آن انتها ، در پس یکی از قفسه های ردیف «N» سرگرم کتابی بودم... به ساعت نگاه می کنم ، دوازده نیمه شب!... شش ساعت تمام و نه چند دقیقه!... به در می کوبم و منتظر می شوم... خبری نیست... محکمتر و بیشتر... ولی بی فایده است... مگر موبایل به دادم برسد... ولی دریغ از یک خط آنتن!... دو طبقه زیر زمین!... موبایل به دست ، سانت به سانت کتابخانه را طی می کنم در جستجوی یک خط آنتن... تلاش بیهوده ای است... به سراغ تلفن کتابخانه می روم و گوشی را بر می دارم... تلفن داخلی است... همه ی شماره ها و ترکیب های ممکن را تا دو رقم می گیرم به امید شنیدن بوق آزاد ولی دریغ... و صدای بوق بوق آزار دهنده دیوانه ام می کنند... گوشی را روی دستگاه می کوبم که می شکند... می روم وسط سالن و می ایستم... تمرکز می کنم و آهسته ، می چرخم و ذره ذره ی محیط را با دقت نگاه می کنم... راه درروئی نیست... تصمیم عاقلانه می گیرم!... زندان که نیست، کتابخانه است، تا هشت صبح هم هشت ساعت بیشتر نمانده... برمی گردم به قفسه های سری «N» و کتابی که زمان را برایم بی عبور کرد... نصف کتاب را خوانده ام و مانده دویست صفحه ی دیگر... می نشینم به خواندن... ده صفحه نخوانده ام که پرپر زدن یکی از چراغ های بالای سر، تمرکز را می گیرد... لامپش نیم سوز شده... اما اصلا چرا چراغ ها روشن است؟!... رفته اند و چراغ ها را خاموش نکرده اند؟!... گمان غریبی است و ذهنم را می دزدد... برای ادامه ی کتاب تمرکز ندارم... چرخشی توی کتابخانه می زنم... قفسه ها مشکوک شده اند، کتابها بیگانه!... به کتاب دستم نگاه می کنم... به خود می آیم... فقط منم و تنهایی و دنیا دنیا کتاب، همین ، ولاغیر!... حتما قانون اینجاست که در ساعت تعطیل هم چراغهایش روشن باشد!... زیر میز تحویل کتاب پناه می گیرم و شیرجه می زنم توی دنیای کتاب... به ادامه ی خواندن... اینبار یک صفحه بیشتر نمی توانم... انگار همه ی چراغها نفس می کشند و پلک می زنند... حتی صدا

دارند، چراغ‌ها!... وز وز عجیبی می‌کنند... زیر زمین منفی دو!... پنجره ای هم نیست که دلخوشم کند به چیزی در آنسو... ساعت تنبل شده... تازه دوازده و نیم است... شاید بخوابم... سی چهل کتاب را امتحان می‌کنم تا قطر و نرمی و جلدشان به اندازه ی کافی مستعمل و نرم باشد برای زیر سرم... همان زیر میز تحویل کتاب... کف زمین هم موکت پاخورده... چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به داستان نصفه مانده ام بیاندیشم... ولی بی فایده است... زیر چشمی نگاهی به صف مهاجم قفسه ها می‌اندازم... حتی سایه هایشان اعوجاج دارد... یک تلاش بیست دقیقه اثیه بی حاصل دیگر می‌کنم برای یافتن نیم خط آتن... با کمک صندلی می‌روم روی قفسه ها و از روی یکی می‌پرم روی دیگری... همه ی قفسه ها را طی می‌کنم... به آخری که می‌رسم فاصله زیاد است... می‌ترسم پیرم... ولی می‌پرم و قفسه از تعادل خارج می‌شود... رفت و آمدی دهشتناک به عقب و جلو می‌کند و من در تلاشی جانانه برای متعادل نگاه داشتنش... که بالاخره آرام می‌گیرد... نفس راحتی می‌کشم و پائین می‌آیم... پس قفسه ها آنقدر هم سنگین نیست... با زور و زحمت، دو تایشان را با زاویه ی نود درجه نسبت به هم قرار می‌دهم که با دیوار یک اتاقک می‌سازد... چرخ حمل کتاب را هم به جای در می‌گذارم... گوشه ی دخی می‌شود... کتاب نرم زیر سرم را هم می‌آورم ولی خوابم نمی‌برد... فقط یک بازی ساده روی موبایل دارم که آنهم رفیق شفیق برایم ریخته... یکساعتی مشغولم می‌کند تا به آخرین مرحله ی بازی برسم... ایکاش به توصیه های رفیق شفیق گوش کرده بودم و چند بازی برای روز مبادا می‌ریختم... الان و اینجا کتاب‌ها عجیب غریبه شده‌اند... بازی را یکبار دیگر از سر تا ته می‌روم، اینبار یک ربع سریعتر... بازی تکراری، هیجان انگیزتر شده، چه حس خوبی که می‌دانی، بلدی و می‌بری... هیجان انگیزی زیاد کار دستم می‌دهد!... در کتابخانه به هیچوجه قابل باز شدن نیست... به بالای سر نگاه می‌کنم... جایی که دقیقا سرویس بهداشتی قرار دارد!... و صدائی دهشتناک... لامپ نیم سوز بالاخره می‌ترکد... جرقه هایش را در هوا می‌بینم... فقط یک آتش سوزی کم دارم!... اینهمه کتاب و قفسه ی چوبی، جزغاله ام می‌کند... ترسی در کار نیست فقط نگرانم، همین!... تبعات هیجان بازی و نگرانی شدید بی تابم کرده... حالا حتی خوابم نخواهد برد... ساعت ۳ شده... دور خیز می‌کنم و جفت پا می‌روم توی در... بی فایده است... فریاد می‌زنم... کمک می‌خواهم... افاقه نمی‌کند... کم مانده بزنم زیر گریه... گور پدر تصمیم عاقلانه!... که چشمم به مودم اینترنت می‌افتد... فریادی از سر ذوق می‌کشم... به سراغش می‌رود... از برق کشیده‌اند... وصل می‌کنم... لحظاتی طول می‌کشد تا گوشی ام کانکت شود فقط مانده رمز عبور... که شماره عضویت کتابخانه ام است!... درود بر کتابخانه های با تکنیک و

روزآمد!... به آنی وصل می شوم... روی تلگرام برای رفیق شفیق پیام می دهم... پاسخی نمی آید... خواب است دیگر... روی واتس اپ تماس میگیرم... زنگ می خورد ولی، خواب است!... به چه کس دیگری پیام بدهم که برایش مهم باشم و این وقت شبی به دادم برسد... اما رویم نمی شود برای «او» پیام بدهم... می دانم برایش خیلی مهمم... دو سه نفر دیگر را هم چک می کنم... نیستند و پاسخی نمی دهند... البته، یکیشان پیام رو می خواند و تیک دوم می خورد ولی بی درنگ آف لاین می شود... فقط مانده است «او»... پیام می دهم... اما ارسال نمی کنم... متنش را ده باری ادیت می کنم که بوی التماس و بدبختی و استیصال و حماقت ندهد!... و ارسال می کنم... تا نیم ساعت بعدش هم خبری نمی شود... خواب است... چشم می دوزم به کتاب ها و قفسه ها... عجیب نفرت انگیز به چشم می آیند... تنها راه جدا شدنم از این فضای لعنتی، اینترنت است... وی پی ان وصال نمی دهد و به سراغ شبکه های مجازی ممنوع نمی روم... اینستاگرام به تنهایی جورکش است... و همه چیز هم در آن است... از دورهمی دوستانه تا آخرین اخبار هنری... شاید راه خاتم همین اینستا باشد، برای دو سه نفری از همکاران و رفقا که می شود رویشان حساب کرد، دایرکت می دهم ولی پاسخی نمی آید... این هم بی حاصل است... به صفحه ی «او» می رسم... اولین تیزر رسمی فیلم جدید کارگردان محبوب را گذاشته... تیزری جذاب است... و اولین پوسترش نیز... اما کامنت های زیر پست تلخ می کند... اکران خصوصی فیلم برای بعضی ها و تحریم و تعارض و بحث متعاقبش عجیب و تلخ است... «باز این سازمان عظیم و نافذ و فیلم ساز، حضور مؤثر و مستقلش را به رخ می کشد»... دیگری: «جذابیت سینما و باشکوهی اش چقدر راحت دستمایه ی بازی های تلخ است»... پست های دیگران هم با عکس ها و کپشن هایی نشان از داغ بودن موضوع دارند... دیگری عکس یک خبر را گذاشته: «آقای ع از امضا قرارداد اکران فیلم ف، در سینماهای ح خبر داد... آخرین خبر این است که بر خلاف خواست یک جریان فعال در سازمان ح، مدیران این نهاد نمی خواهند که ح وارد حواشی سالهای گذشته شود»... پست دیگری از این هم جالب تر است: «اکران فیلم های اصغر فرهادی در هنر و تجربه به جز درباره الی، نکته جالب توجه عدم حضور فیلم محبوب "درباره الی" در میان فیلم های برگزیده است که قطعا به دلیل حضور... در این فیلم است»... یکی از دانشجویانم که درس مرا دو بار افتاده این پست را گذاشته: «پخش سریال کارگردان شبکه جم از تلویزیون... به گزارش خبرنگار رادیو و تلویزیون خبرگزاری...، این روزها مجموعه تلویزیونی "بدون شرح" ساخته ی "م م" در حال پخش از شبکه نور (صداوسیما مرکز قم) است و هر روز ساعت ۱۴:۲۰ از این شبکه تلویزیونی روی آنتن می رود»...

جذابیت تحریم به همه ی حوزه های رسانه و سینما سرایت کرده... موج اخبار جدید سینمایی، متن و حاشیه، بسیاری از پست ها را شبیه هم کرده... اینقدر پست اینستاگرام را لایک می زنم که شستم سر می شود... دوباره به سراغ صفحه ی «او» می روم... همه ی پست های قبلی اش را که قبلا لایک کرده ام مرور می کنم... یکی از آنها عکسی است که یک جفت چراغ را داخل تونل مترو قاب گرفته... و کپشن زیرش طرح یک فیلم نامه کوتاه و درخشان که قرار است بسازد... قبلا لایک کرده ام این پست را و می خواهم کامنتی دلنشین و اثرگذار بگذارم که صفحه اینستا اجازه نمی دهد... باز هم تلاش می کنم ولی نمی شود... حدس می زنم چه شده... به سراغ مودم می روم... چراغش قرمز شده... چند بار ری استارت می کنم ولی بی فایده است... از برق قطع می کنم و وصل می کنم و باز هم ری استارت ولی دیگر روشن نمی شود... به گمانم سوخت!... اما صفحه ی موبایلم هنوز روی پست «او» ست... ریفرش نمی کنم که مبادا همین حلقه ی اتصال من و «او» قطع شود... چشمانم به کپشنی که طرح فیلم نامه ی کوتاه اوست و همین روزها می سازد... «درجه داری یک کیف قاپ را در میان تشویق و تشکر مردم دستگیر می کند... به او دستبند زده، با مترو به محل بازداشت می برد... جا نیست و در فضای خالی جلوی در ایستاده اند... مردم تلخ و دلخور و غرغر کنان به کیف قاپ چشم دوخته اند و از درجه دار تشکر می کنند... چند ایستگاه می گذرد، مردم پیاده و سوار شده اند... جدیدی ها از این وضع دلخورند... وجود مأمور و آدمی دستبند به دست را بر نمی تابند... بیشتر نگاه های تلخ هم به درجه دار است تا به دزد... چند ایستگاه دیگر هم رد می شود و جدیدی ها که وارد شده اند، اسیر قیافه و حال مظلوم دزد می شوند... با عتاب به مأمور نگاه می کنند و به این رفتار ضد انسانی او با متلک واکنش نشان می دهند... چند ایستگاه گذشته و مأمور زیر فشار توهین و خشم مردم برای ظلمی که بر جوانی بدبخت روا داشته، ناگزیر می شود که به همراه دزد پیاده شود... ده ها بار می خوانمش که ناگهان صدای باز شدن در کتابخانه در سالن می پیچد... از فضای مجازی پرتاب می شوم بیرون و به خود می آیم... از جا می جهم... از پناهگاهم بیرون می زنم... در باز شده و مأمور حراست، در آستانه ی در پدیدار می شود... با تحیر نگاهم می کند... به طرفش می روم... فرشته ی نجات است... مأمور، نگران و کمی وحشتزده، قدمی به عقب برداشته، دست به باتومش می برد که «او» از پشت سرش پدیدار می شود... نگاه تندش اما، بوی مهربانی می دهد... می دانستم که برایش مهمم.

پایان

سید سعید رحمانی